



کریستیان کراخت

ترجمہ
محمد ہمتی

فرہنگ نشرنو
با همکاری نشر آسیم

1979

Christian Kracht

Kiepenheuer & Witsch, Köln, 2001

۱۹۷۹

کریستیان کراخت

ترجمه محمد همتی

کتابخانه ادبیات داستانی معاصر



نشر نو

تهران، خیابان میرعماد، خیابان سیزدهم، شماره سیزده

تلفن ۸۸۷۴۰۹۹۱

نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۳

شمارگان: ۱۱۰۰

صفحه آرا: بهار یونسزاده

طراح جلد: حکمت شکیبا

چاپ و صحافی: سپیدار

ناظر چاپ: بهمن سراج

همه حقوق محفوظ است.

فهرست کتابخانه ملی

سرشناسه: کراخت، کریستیان، ۱۹۶۶-م. Kracht, Christian □ عنوان و نام پدیدآور:

۱۹۷۹/کریستیان کراخت: ترجمه محمد همتی □ مشخصات نشر: تهران: فرهنگ

نشر نو: ۱۴۰۲ □ مشخصات ظاهری: ۱۵۲ ص □ شابک: ۷-۵۰۷-۴۹۰-۶۰۰-۹۷۸ □

وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا □ یادداشت: عنوان اصلی: 2001: 1979 □ عنوان گسترده:

هزار و نهصد و هفتاد و نه □ موضوع: داستان‌های آلمانی - قرن ۲۰ م. □ شناسه افزوده:

همتی، محمد، ۱۳۵۸-، مترجم □ رده‌بندی کنگره: PZ۳ □ رده‌بندی دیویی: ۸۳۳/۹۱۲ □

□ شماره کتابشناسی ملی: ۹۳۸۴۲۶۸

مرکز پخش: آسیم

تلفن و دورنگار: ۵-۸۸۷۴۰۹۹۲

فروشگاه اینترنتی: www.nashrenow.com

یک

در راه تهران بودیم و داشتم از پنجره ماشین بیرون را نگاه می‌کردم که عقم گرفت و به زانوی کریستوفر چنگ زدم. تاولش ترکیده بود و شلوارش خیس خیس بود. تا چشم کار می‌کرد ردیف‌های بی‌انتهای درختان توس بود. من خوابم برد.

کمی بعد توقف کردیم تا نفسی تازه کنیم. من یک لیوان چای نوشیدم، کریستوفر لیموناد. شب خیلی زود فرا رسید.

چند تا پست بازرسی سر راهمان بود، چون از سپتامبر حکومت نظامی اعلام شده بود که البته به قول کریستوفر در این کشورها بود و نبودش فرقی نمی‌کرد. با دست علامت دادند که به راهمان ادامه دهیم، ناگهان اول بازوبند سپیدی را و بعد نور چراغ‌قوه‌ای را دیدم که راست توی صورت ما تابید و دور شد. هوا غبارآلود بود و هر از گاهی بوی بلال می‌آمد. ما دو حلقه نوار کاست بیشتر نداشتیم؛ اول *Blondie*^۱ را گوش می‌دادیم، بعد *Devo*^۲ و دوباره بلانندی. اینها کاست‌های کریستوفر بود.

۱. از گروه‌های موسیقی پیشگام در موج نو (New Wave) پاپ امریکایی که در سال‌های ۱۹۷۴/۷۵ در نیویورک شکل گرفت.

۲. گروه موسیقی راک امریکایی که در سال ۱۹۷۳ در اوهایوی امریکا شکل گرفت.

سر شب به تهران رسیدیم و بار و بندیلیمان را به هتل بردیم. البته هتل که چه عرض کنم. کریستوفر گفته بود که قرار است فقط آنجا بخوابیم و هتل گران به درد ما نمی خورد. حق هم با او بود.

اتاق ما طبقه پنجم بود و موکت خاکستری اش بعضی جاها بدجوری باد کرده بود. رنگ کاغذدیواری اتاق به زرد می زد، کسی بالای میز تحریری کوچک منظره ای از تهران را به دیوار آویخته بود که البته نسبت به سطح میز در چنان زاویه کجی قرار داشت که آدم فکر می کرد لابد اضلاع قاب با هم تناسب ندارند.

کریستوفر لبه تختش نشست و با سگرمه هایی درهم نوارهای باریک تزیین را دور ساق پاهایش پیچید. کمی قبل، پیشخدمت طبقه ما، روی یک سینی پلاستیکی، یک پماد خنک کننده و یک سبد سفید پر از میوه برایش آورده بود که ظاهرش کمی مشکوک بود. من چند دلار به او داده بودم و در را پشت سرش بسته بودم.

یک ساعت گذشت. من سیبی پوست کندم، بعدش قرآن ترجمه انگلیسی محمد مارمادوک پیکتال^۱ را از روی عسلی برداشتم و ورق زدم.

آن را چند هفته پیش از یک کتابفروشی انگلیسی در استانبول خریده بودم و راستش تمرکز روی آن برایم خیلی سخت بود. بعضی سوره ها را سه بار خواندم، اما چه خواندمی. کتاب را کنار گذاشتم و لامپ مهتابی بزرگ روی دیوار بالای کمد را روشن کردم و رفتم سراغ گنجه لباس.

۱. Mohammed Marmaduke Pickthall (۱۸۹۵-۱۹۳۰)؛ نویسنده و روزنامه نگار بریتانیایی. ترجمه او از قرآن هنوز یکی از بهترین ترجمه های انگلیسی است. او بعدها به اسلام گروید.

من که دنبال پیراهن می‌گشتم، کریستوفر داشت سیگار می‌کشید. او دوش گرفته بود و حوله‌ای دور کمرش پیچیده بود و حالا دستش را زیر گردنش گذاشته بود و روی تختش دراز کشیده و به سقف خیره شده بود. از قزوین به بعد یک کلمه هم با هم حرف نزده بودیم.

او خواسته بود که قلعه الموت را که همان نزدیکی بود ببیند و من هم با اینکه علاقه چندانی به این کار نداشتم، همراهش سوار شده و رفته بودم. من طراح داخلی بودم و کارم چیدن مبلمان خانه‌ها بود. کریستوفر برایم چند قرارداد دست و پا کرده بود که گاهی و فقط گاهی شامل کل یک ساختمان می‌شد. معماری برای من چیز پیچیده‌ای بود، البته طراحی داخلی هم دست کمی از معماری نداشت. روی همین حساب، کریستوفر همیشه به من می‌گفت کمی خنگم، شاید هم حق با او بود. از راهرو صدای جاروبرقی می‌آمد. ما با هم قهر بودیم. کم‌کم داشت شورش درمی‌آمد.

«اگر دوست نداری لازم نیست با من به مهمانی بیایی.»
کریستوفر گفت: «چرا چرا، می‌آیم.» و دوباره به دودی خیره شد که تا سقف بالا می‌رفت. سرو وضع نسبتاً مسخره‌ای داشت؛ پاهایش باندپیچی شده بود، جوراب به پا نداشت، و با این وضع کفش قهوه‌ای روشن پوشیده بود و شلوار مخمل کبریتی بژرنگش هم هنوز روی چمدان کنار تخت افتاده بود. چرک پاهایش از لای باندپیچی بیرون زده بود.

کریستوفر زمانی به من گفته بود که کفش‌های قهوه‌ای روشنش *Berluti* است و حتی برلوتی‌پوش‌ها کلویی هم دارند و همدیگر را نزدیک میدان واندوم^۱ پاریس می‌بینند تا برلوتی‌هایشان را با شراب برق بیندازند.^۲

1. Place de Vendôme

۲. اشاره‌ای کنایی به جرج برومل (George Bryan Brummel: ۱۷۷۸-۱۸۴۰) که به ژیکولی معروف بوده و می‌گفته‌اند که کفش‌هایش را با شامپاین تمیز می‌کرده است.

کولر را خاموش کردم، او بلند شد و پاکشان به سمت پنجره رفت و دوباره روشنش کرد.

گفت: «کولر از نشانه‌های تمدن است. ضمناً هوا خیلی گرم است و من کولر لازم.»

«بله، می‌دانم. خب پس همین جا توی هتل بمان.»
«نه، اصلاً!»

سیگارش را توی زیرسیگاری خاموش کرد و گفت: «با تو می‌آیم، فقط به این دلیل که تشنه‌ام. در این کشور حتی یک نوشیدنی درست و حسابی پیدا نمی‌شود.»
«برای پوشیدن شلوار کمک لازم نداری؟»
«نه، ممنون.»

روی تختش نشست و موهای روی پیشانی‌اش را کنار زد، شلوارش را که روی دسته چمدان انداخته بود برداشت و بدون اینکه کفش‌هایش را درآورد، پاهایش را با احتیاط، انگار که خیلی درد بکشد، در پاچه‌های شلوار کرد. اما دمپای شلوار مخمل کبریتی‌اش خیلی گشاد بود و درواقع پاهایش راحت داخل شلوار می‌رفت، شلوارش بگویی‌نگویی پاچه‌ناقوسی بود. من دمپای شلوارهای خودم را با سنجاق قفلی تنگ می‌کردم، دیگر حوصله شلوارهای دمپاگشاد را نداشتم. از نظر کریستوفر شلوارم با آن سنجاق‌ها ظاهر مسخره‌ای پیدا می‌کرد، اما بی‌خیال.

یک هفته‌ای می‌شد که ریش و سبیلش را نزده بود. با وجود آفتاب‌سوختگی پیشانی‌اش، پوست صورتش انگاری زرد شده بود. استخوان گونه‌ها و سبب گلویش برجسته‌تر شده بود.

«خب چرا همین جا نمی‌مانی؟ من می‌روم و یک ساعت دیگر برمی‌گردم و تو می‌توانی تا آن وقت استراحت کنی.»

«نه، نه!»

بازویش را روی پیشانی اش گذاشت تا ببیند تب دارد و اگر دارد چقدر است، حین این کار خیلی charming شد.

گفت: «در خانه این میزبان بد نمی گذرد. آدم خیلی جالبی است، حتی وقت‌هایی که چیزهای عجیب و غریب از آدم می‌خواهد، اقلأً عجیب و غریب برای تو یکی. ضمناً گوگوش خواننده بزرگ هم آنجا خواهد بود.» گوگوش خواننده پاپ ایرانی بود، کریستوفر او را بی‌نهایت دوست داشت و تمام صفحه‌هایش را داشت، به نظر من صدایش یک نسخه بهتر از دالیا لای' بود.

دوباره گفت: «بی‌خیال، بد نمی‌گذرد.» بعد یک پیراهن *Pierre Cardin* آبی روشن را از بین لباس‌هایش برداشت، دوازده تای دیگر عین همان داشت، یک کمر بند چرمی پت و پهن و پوسیده را هم دور کمر خیلی باریکش بست.

من یک جفت صندل پوشیدم و رفتم حمام و صورتم را شستم و ظاهرم را برانداز کردم و سبیل‌های گوشه لبم را با قیچی ناخن‌گیر اصلاح کردم، خیلی بلند شده بودند. از اینکه سبیل‌هایم توی گوشه‌های لبم برود بدم می‌آمد. یکی دو تار مو از سوراخ راست بینی‌ام بیرون زده بودند، آنها را هم کندم.

بعد دستمال جیبی ابریشم طرح بته‌جقه‌ام را تا کردم و همراه جعبه‌سیگار لاکی‌ام توی جیب شلوارم گذاشتم. من زیاد سیگار نمی‌کشیدم، مگر وقت‌هایی که چیزی می‌نوشتیدم یا عصبی بودم، یا بعد از غذا. سروصدای شبانه از پنجره حمام به گوش می‌رسید؛ آژیر پلیس، گذر یک ماشین.